ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ
حمد خدائے افزون از قیاس قائلین کہ این رسالۂ زیبا چون عروس مسمّی بہ
حکایت لطیف
معروف بہ
حکایت نقالین
سنہ ۱۳۲۰ ہجریہ
باہتمام جناب علی بھائی و شرف علی
در مطبع محمدی واقع بمبئی مطبوع گردید

حکایت اوّل

دو زن در طفلی منازعت میکردند و گواه نداشتند هر دو پیش قاضی
رفتند و انصاف خواستند قاضی جلّاد را طلبیده فرمود که این طفل را
دو پاره کن و بهر دو زن بده زنی چون این سخن بشنید خاموش ماند و زن
دیگر شور و فریاد آغاز کرد و گفت ای قاضی برای خدا طفل مرا دو نیم
مکن اگر اینچنین انصاف است طفل را نمیخواهم قاضی بیقین پنداشت
که مادر طفل همین است طفل را باو سپرد و زن دیگر را تازیانه زده براند

حکایت دوم

شخصی پیش پادشاهی رفت و عرض کرد که مردی همیشه در خانهٔ من
می آید و بازن من شبه دوستی دارد و لیکن گاهی او را نمی بینم و نمیدانم که
کیست میخواهم که گرفتارش کنم از حضرت امیدوار انصاف ام

پادشاه شیشهٔ عطر باو داده فرمود که بزنِ خود سپاره وبگو که کسی را مده آن شخص همچنان کرد پادشاه جاسوسی چند را برگماشت که گرد خانهٔ او نشینند و از پارچهٔ هر کسی که بوی عطر آید او را گرفته بیارند القصّه حریفِ آن زن وقت قابو یافته نزد زن رفت و زن آن عطر را در پارچهٔ او مالید و گفت شوهرِ من اگرچه مرا فرمود که کسی را این عطر مده لیکن تو که جان و دلِ منی اگر بکارت نیاید بچه کار آید الغرض چون حریف از آنجا برآمد جاسوسان ببوی عطر سرِ راهش گرفتند و اسیر کرده پیش پادشاه بردند پادشاه آن شخص مدّعی را طلبیده گفت حریفِ زنِ تو حاضرست خواه او را برده بکش یا بخش

حکایت سوم

زنی پیش قاضی رفت و گفت که فلان مرد با من بزور زنا کرد قاضی آن مرد را طلبید و پرسید که چرا آبروی این زن ریختی مرد انکار کرد قاضی فرمود که ده روپیه جرمانه باین زن بده مرد ناچار بموجب قاضی زر بزن داد چون زن بیرون رفت قاضی مرد را فرمود برو و نقدِ خود را از زن بازگیر مرد چون این حکم یافت دوید و هرچند خواست که روپیه از زن بزور بازگیرد نتوانست زن پیش قاضی باز آمد

وعرض کرد که آن مرد روپیه از من بزور باز میگیرد هنوز نداده ام
اگر مرضی حضرت ست بدهم قاضی گفت آن مردیکه نقد را بزور
از تو گرفتن نتوانست بی رضائی تو چگونه بانو زنا کرد دروغ گوئی
برو و نقد را باو بسپار و باز اینچنین افترا مکن

حکایت چهارم

در شهری انبار پنبه بدزدی رفت پنبه فروشان شکایت بپادشاه
بردند پادشاه هرچند که تجسس فرمود دزدی را نیافت امیر عرض
کرد که اگر فرمان باشد دزد را بگیرم پادشاه حکم داد امیر بخانهٔ خود رفت و
خرد و بزرگ شهر را بمهمانهٔ ضیافت طلبید چون همهٔ مردمان جمع شدند
و نشستند امیر دران مجلس رفت و بروی همه مردمان نظر کرد و
گفت چه حرامزاده و بیحیا و احمق مردمان اند که پنبه دزدیده اند و ریزه هائے
پنبه در ریشهای ایشان جا کرده ست و همران حال در مجلس من آمده اند
چند کس همان وقت ریشهای خود را از دست خود پاک کردند امیر را معلوم
شد که آنها دزدان اند پادشاه بر حکمت امیر آفرین و تحسین نمود

حکایت پنجم

شخصی پیش بادشاه رفت وگفت دلشب مردی از افواج شاهی بزور
درخانهٔ من آمد و با کنیز من زنا کرد بادشاه فرمود که اگر آنمرد باز درخانهٔ تو
بیاید بمانندم مرا خبر کن شب دوم آنمرد باز آمد و درخانه او رفت صاحب خانه
بادشاه را خبر داد بادشاه شمشیری در دست گرفت و با او روان شد
چون بخانهٔ او رسید اول چراغ را کشت و بعد از ان آنمرد را بقتل رسانید
و باز چراغ را طلبیده روی آنمرد دید و خدا را شکر کرد و صاحب خانه را
گفت هر طعامیکه اینوقت درخانهٔ تو موجود باشد بیار صاحب خانه
طعام آورد بادشاه بسیار بخوشی خورد و صاحب خانه پرسید که
ای خداوند بچه سبب اول چراغ را کشتند و بعد از ان آن مرد را
وچون روی آنمرد دیدند خدا را شکر کردند و طعام بیوقت خوردند
بادشاه فرمود که پنداشته بودم که سوای پسر من کسی را چنین
قدرت نیست ازین سبب اول چراغ را کشتم که اگر روی
پسر خود را خواهم دید از شفقت او را کشتن نخواهم توانست چون
کشته شد چراغ طلبیدم و روی او را دیدم و خدا را شکر کردم که
پسر من نیست و آنوقت از من انصاف خواستی با خود گفتم
که تا آنمرد را نکشم هیچ نخورم از آنوقت تا ایندم هیچ نخورده بودم
ازین سبب سخت گرسنه بودم و طعام بیوقت خوردم

حکایت ششم

دانشمندی هزار عطاری را سپرده بسفر رفت بعد از چند مدت از
سفر باز آمد و دینار را از عطار خواست عطار گفت دروغ میگوئی
مرا سپردهٔ دانشمند بادی در آویخت مردمان جمع شدند و دانشمند را
تکذیب کردند و گفتند این عطار بسیار دیانت دارست گاهی
خیانت نکرده اگر با این مناقشه خواهی کرد سزا خواهی یافت دانشمند
ناچار شده احوال بر کاغذی نوشت و بادشاه را نمود بادشاه فرمود
که برو و نزد دکان عطار سه روز بنشین و او را هیچ مگو چهارم روز من
از انطرف خواهم رفت و ترا سلام خواهم کرد سوای جواب سلام هیچ
با من نگوئی چون از انجا بروم نقد خود را از عطار بخواه و آنچه او بگوید مرا
خبر کن دانشمند موافق حکم بادشاه بر دوکان عطار بنشست روز
چهارم بادشاه با حشمت بسیار آنطرف رفت چون دانشمند را
دید اسپ را ایستاده کرد و بر دانشمند سلام خواند دانشمند جواب سلام
گفت بادشاه فرمود ای برادر گاهی نزد من نمی آئی و هیچ احوال
خود با من نمیگوئی دانشمند اندک سر بجنبانید و دیگر هیچ نگفت عطار
این همه میدید و میترسید چون بادشاه رفت دانشمند را گفت که
هرگاه که نقد مرا سپردی کجا بودم و کدام شخص نزد من حاضر بود باز بگو شاید

فراموش

فراموش کردہ باشم دانشمند ہمہ احوال باز گفت عطار گفت راست میگوئی
حالا مرا یاد آمد القصہ ہزار دینار دانشمند را داد و عذر بسیار نمود

حکایت ہفتم

دو کس مال خود پیرزنی را سپردند و گفتند کہ ہر گاہ کہ ما ہر دو خواہیم آمد
خواہیم گرفت بعد از چند روز شخصی از انہا نزد پیرزن آمد و گفت شریک
من مُرد حالا مال مرا بدہ پیرزن ناچار شد و داد پس از چند روز شخص دیگر
آمد و مال خواست پیرزن گفت کہ شریک تو آمدہ بود ترا مردہ ظاہر
ساخت من ہر چند مبالغہ کردم و حجت مشروعہ آوردم لیکن سخن من نشنید
و ہمہ مال را بُرد شخص مذکور پیرزن را پیش قاضی بُرد و انصاف خواست
قاضی بعد از تامل دریافت کہ پیرزن بی تقصیر است فرمود تو اول شرط
کردہ بودی کہ ہر گاہ ما ہر دو شریک خواہیم آمد مال خواہیم گرفت تو شریک
خود را بیار و مال بگیر تنہا چگونہ بیابی مرد لاجواب شدہ راہ خود پیش گرفت

حکایت ہشتم

غلامی از نزد صاحب خود گریخت بعد از چند روز صاحب او در شہری دیگر
رفت آنجا غلام را دید و او را گرفت و گفت چرا گریختی غلام دست

در دامنِ خواجه زده گفت تو غلامِ من هستی نقد بسیار از من دزدیدی و گریختی حالا که ترا یافته‌ام بر تو سیاست خواهم نمود القصه هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی آن هر دو را نزد دریچه ایستاده کرد و فرمود که یکبار هر دو از دریچه سرها بیرون کنید چون سر بیرون کردند قاضی جلاد را فرمود که شمشیر بر سرِ غلام بزن غلام چون این شنید در حال سرِ خود را اندرون کشید و صاحب او اصلا نه جنبید قاضی غلام را سیاست کرد و بصاحب او سپرد

حکایت نهم ۹

شخصی مالِ بسیار صرّافی را سپرد و بسفر رفت چون باز آمد تقاضا نمود صرّاف انکار کرد و قسم خورد که مرا نه سپرده آن شخص پیش قاضی رفت و احوال خود گفت قاضی تامّل کرد و فرمود کسی را مگو که فلان صرّاف مالِ من نمی‌دهد تدبیری برای مالِ تو خواهم کرد روز دیگر قاضی آن صرّاف را طلبید و گفت کارها بسیار بمن پیش آمده است تنها کردن نمی‌توانم ترا نائبِ خود کردن میخواهم زیرا که متدیّن هستی صرّاف قبول کرد و بسیار خوش گردید چون بخانه خود رفت قاضی آن شخص را طلبید و گفت حالا مالِ خود را از صرّاف بخواه البته خواهد داد شخص مذکور پیش صرّاف رفت چون روی داد دید گفت

بیا بیا خوش آمدی مال تو فراموش کرده بودم دیشب مرا یاد آمد القصه
مال باو داد و از طمع نیابت پیش قاضی رفت قاضی گفت امروز پیش
پادشاه رفته بودم شنیدم که کاری بزرگ ترا سپردن میخواهد خدا را
شکر کن که مرتبهٔ بزرگ خواهی یافت حالا نائب دیگر برای خود
تلاش خواهم کرد القصه قاضی او را بدین حیله رخصت کرد

حکایت دهم

زنی با زن همسایه خود دشمنی داشت شبی می بسیار خورد و مست شد
و طفل خود را کشت و در خانهٔ زن همسایه انداخت و صباح برو تهمت
نهاد که طفل مرا کشته است داور اپیش قاضی برد قاضی اول زن همسایه را
در خلوت طلبید و بسیار ترسانید و گفت راست بگو و گرنه ترا خواهم کشت
زن قسم خورد و انکار کرد قاضی گفت که اگر رو بروی من برهنه شوی
سخن تو راست پندارم زن از حیا سر فرو کرد و گفت مرا کشته شدن
قبول است لیکن زنهار برهنه نخواهم شد قاضی او را رخصت کرد و زن فریادی
را در خلوت طلبید و گفت اگر پیش من برهنه شوی سخن تو باور کنم
آن زن خواست که خود را برهنه کند قاضی او را منع کرد و گفت که خود
پسر خود را کشتهٔ قاضی چون چند تازیانه او را زد آن زن اقرار کرد که خود

تقصیر کردم و تہمت برو نہادم القصہ قاضی او را بردار کشید

حکایت یازدہم ۱۱

شخصی دو ہزار روپیہ در کیسہ سر بمہر بمحتسب سپرد و خود بسفر رفت
چون باز آمد کیسہ خود ہمچنان سر بمہر از قاضی گرفت چون بکشاد فلوس دید
باز از محتسب مواخذہ نمود محتسب گفت برو دروغ میگوئی مرا روپیہا
نموده نہ سپرده بودی کیسہ سر بمہر چنانکہ سپردی باز گرفتی مردمان
محتسب او را راندند آنشخص پیش بادشاه رفت و احوال خود عرض
کرد سلطان اندک تامل نموده فرمود کہ حالا برو کیسہ را نزد من بدار کہ
انصاف تو خواہم داد روز دیگر بادشاه مسند نو کہ بر تخت بود اندک پاره نمود
بشکار رفت فراشی کہ آنروز نوبت خدمت او بود چون پاره را پاره دید ترسید
و لرزه بر اندام او افتاد و فراش دیگر را نمود و گفت اگر بادشاه خواہد بید مرا خواہد
کشت پرسید کہ دیگری این سخن شنیده ہست یا مسند را دیده گفت نہ گفت
خاطر جمع دار درین شہر رفوگریست کامل مسند پیش او ببر کہ او آنچنان رفو
خواہد کرد کہ کسی نخواہد دریافت فراش بدکان او رفت و مسند برفوگر داد
و گفت ہر چہ بخواہی ترا بدہم لیکن بخوبی رفو کن رفوگر نیم دینار خواست
فراش یک دینار او را بخشید رفوگر در یک شب مسند را رفو کرده باو باز داد

فراش

فراش روز دیگر آنرا بر تخت گسترد پادشاه چون مسند را درست دید از فراش
پرسید که این مسند را که رفو کرد فراش تجاهل نمود پادشاه فرمود که هیچ
مترس برای مصلحتی این را پاره کرده بودم فراش نشان داد پادشاه
آن رفوگر را طلبید و پرسید که مثل این کیسه رفو کردهٔ گفت بلی گفت
اگر آن کیسه را بشناسی گفت آری پادشاه کیسه را نمود رفوگر کیسه را
بشناخت و گفت محتسب این شهر مرا برای رفو داده بود پادشاه
محتسب را طلبیده گفت بر دیانت تو اعتمادی تمام داشتم بنا براین
منصب احتساب بتو داده ام نمیدانستم که دزدی مال این شخص را چرا
دزدیدی گفت ای خداوند که میگوید گفت من میگویم پس کیسه را نمود
و رفوگر را نشان داد محتسب شرمنده شد پادشاه محتسب را در زندان فرستاد
و مالک کیسه را فرمود که نقد خود از محتسب بگیر محتسب ناچار نقد
او را داد روز دیگر پادشاه محتسب را بر دار کشید

حکایت دوازدهم ۱۲

شخصی را یک کیسهٔ دینار در خانه گم شد او بقاضی خبر کرد قاضی همه مردمان
خانهٔ او را طلبید و بهر کس یک یک چوب داد که همه آن چوبها در طول
برابر بودند و گفت هر که دزد است چوب او بقدر یک انگشت

دراز خواهد شد چون همه را رخصت کرد شخصی که دزدیده بود نترسید و چوب خود را بقدر یک انگشت تراشید روز دیگر چون قاضی همه را طلبید و چوبها دید معلوم کرد که دزد کیست کیسهٔ دینار از او گرفت و سیاست نمود

حکایت سیزدهم

شخصی با یکی شرط کرد که اگر بازی نیابم یک آثار گوشت از اندام من بتراش چون بازی نیافت مدّعی ایفای شرط خواست او قبول نکرد هر دو پیش قاضی رفتند قاضی مدعی را گفت معاف کن قبول نکرد قاضی برهم شد و فرمود که بتراش لیکن اندک یا زیاده از آثار خواهی تراشید ترا سیاست خواهم نمود مدعی نتوانست ناچار شده معاف کرد

حکایت چهاردهم

دو برادر مفلس بسفر رفتند و در راه کیسهٔ پُر از زر و دو پارهٔ لعل یافتند برادر خُرد گفت که غرض من حاصل شد حالا بخانه خواهم رفت برادر بزرگ گفت سیر جهان خواهم کرد آن زر را قسمت کردند برادر کلان حصّهٔ خود را ببرادر خُرد سپرد و گفت بزن من بده چون او بخانه رسید حصّهٔ برادر را بزن او داد مگر لعل را نداد بعد از سه سال که برادر کلان از سفر بخانه باز آمد پارهٔ

لعل را پیش زنِ خود ندید از برادر پرسید که لعل چه شد گفت بزنِ تو دادم
گفت او میگوید که نیافتم گفت دروغ میگوید آنمرد زنِ خود را تنبیه آغاز
کرد زن گریخت و پیش قاضی رفت و احوال خود باز نمود قاضی شوہر
اورا با برادرِ او طلبید و از برادرِ او پرسید که چون لعل باین زن سپردی کسی
آنوقت حاضر بود گفت دو کس قاضی فرمود بطلب او و آنها را اند کی نقد داد
و گفت با من بیائید و پیش قاضی بدروغ گواہی دہید القصہ آن ہر دو
گواہی دادند قاضی شوہرِ آن زن را فرمود کہ برو و از زنِ خود بارۂ لعل
بگیر زن گریان پیشِ سلطان رفت و احوالِ خود عرض کرد سلطان فرمود
چرا پیشِ قاضی نمیروی گفت رفتہ بودم لیکن بخوبی انصاف نکرد سلطان
آن ہر دو برادر و گواہان را طلبید و ہر یک را جدا کرد و بدستِ ہر یک موم داد
و فرمود کہ بصورتِ آن لعل بسازید آن ہر دو برادر یکسان ساختند و آن
ہر دو گواہان بصورتِ مختلف سلطان زن را فرمود کہ تو ہم بساز عرض
کرد کہ لعل گاہی ندیدم چگونہ سازم سلطان گواہان را سیاست نمودہ
فرمود کہ اگر راست بگوئید خواہیم گذاشت و گرنہ خواہم کشت ناچار شدہ
آن ہر دو گواہان عرض کردند کہ ما ہر دو بدروغ گواہی دادیم و سلطان
برادرِ خرد را چند تازیانہ زد اقرار کرد کہ تقصیر کردم بادشاہ بر قاضی عتاب
کرد کہ چرا بخوبی انصاف نکردی و لعل را بآن زن دہانید

حکایت پانزدهم ۱۵

جوانی پیر مردی را صد دینار سپرد و بسفر رفت چون باز آمد دینار خود را
خواست پیر مرد انکار کرد که مرا نداده جوان پیش قاضی ظاهر نمود قاضی
پیر مرد را طلبید و پرسید که این جوان زر بتو سپرد گفت نه قاضی جوان را فرمود
کسی گواه داری گفت نه قاضی پیر مرد را گفت سوگند بخور جوان گریان شد
و گفت او را از سوگند هیچ باک نیست بارها سوگند دروغ خورده است
قاضی جوان را گفت آنوقت که زر باو سپردی کجا نشسته بودی گفت زیر
درخت قاضی گفت چرا گفتی که گواه ندارم آن درخت گواه تست نزد آن درخت
برو و بگو که قاضی ترا می طلبد پیر مرد تبسّم کرد جوان گفت ای قاضی میترسم
که درخت از حکم تو نخواهد آمد قاضی گفت مُهر من ببر و بگو که این مُهر
قاضیست البتّه خواهد آمد جوان مُهر قاضی گرفته رفت پس قاضی بعد از
چند لحظه از پیر مرد پرسید که جوان نزد آن درخت رسیده باشد پیر مرد گفت
رسید جوان چون نزد آن درخت رسید مُهر قاضی نمود و گفت قاضی ترا می طلبید
از درخت هیچ نشنید غمگین باز آمد و گفت مُهر تو درخت را نمودم هیچ جواب نداد
قاضی گفت درخت آمد و گواهی داده باز رفت پیر مرد گفت ای قاضی این
چه سخن ست هیچ درخت اینجا نه آمد قاضی گفت راست میگوئی نه آمد ولیکن آنوقت

کہ از تو پرسیدم کہ جوان نزد درخت رسید جواب دادی کہ رسید اگر تو
زیر آن درخت نقد نگرفتی چرا نگفتی کہ آن کدام درخت است من نمیدانم
ازین معلوم میشود کہ جوان راست میگوید پیر مرد الزام یافت وزیر بجوان داد

حکایت شانزدہم

ماہی گیری ہمیشہ ماہیان دریا گرفتی و در بازار فروختی روزی یک ماہی زندہ
گرفت و آنچنان ماہی خوب گاہی نگرفتہ بود در دل خود گفت کہ اگر این ماہی را
در بازار فروشم زیادہ از دو سہ فلوس نخواہم یافت مصلحت آنست کہ پیش
پادشاہ برم البتہ بسیار انعام خواہد داد القصہ ماہی را پیش پادشاہ برد پادشاہ
چون ماہی را دید بسیار پسندید و خوشنود شد و حکم کرد کہ ماہی گیر را صد روپیہ دہند
وزیر در آنوقت حاضر بود در گوش پادشاہ عرض کرد کہ برای یک ماہی اینقدر نقد دادن
مصلحت نیست پادشاہ جواب داد کہ اگر ندہم جای شرم است زیرا کہ حالا حکم
کردہ ام وزیر گفت کہ مصلحت آنست کہ از ماہی گیر پرسید کہ این ماہی نر است
یا مادہ اگر گوید نر است مادہ را بخواہید و اگر بگوید مادہ است نر را بخواہید ماہی گیر مثل
آن آوردن نخواہد توانست پس انعام نخواہد یافت پادشاہ سخن وزیر پسندید
و از ماہی گیر پرسید کہ این ماہی نر است یا مادہ ماہی گیر جواب داد کہ این ماہی خنثی است
پادشاہ بسیار خندید و دو صد روپیہ او را بخشید ....

حکایت ہفدہم

سوداگران چند پیش پادشاہی رفتند و اسپانرا بردعرض نمودند پادشاہ بسیار پسندید و خرید و دو لک روپیہ زیادہ از قیمت بسوداگران داده فرمود کہ از ملکِ خود باز اسپان بیارید سوداگران رخصت شدند روزی پادشاہ درحالتِ خوشی و مستی وزیر را گفت کہ اسامی جمیع احمقانرا بنویس وزیر عرض کرد کہ پیش ازین نوشتہ ام و اوّل نامہای ہمہ نام حضرت است پرسید چرا گفت سوداگرانرا دو لک روپیہ کہ برای آوردنِ اسپان بی ضامنی و اطلاع مساکن آنہا عنایت شد علامتِ حماقت ہست پادشاہ گفت اگر انہا اسپانرا بیارند پس چہ باید کرد وزیر گفت اگر بیارند نام حضرت از دفترِ احمقان محو خواہم کرد و نام سوداگران آنجا خواہم نوشت

حکایت ہیجدہم

روزی شاعری تقصیری کرد پادشاہ جلاد را فرمود کہ رو برو گردن اورا بکش لرزہ در اندام شاعر افتاد ندیمی اورا گفت اینچہ نامردی و بی جگری است مردان گاہی اینچنین نمی ترسند شاعر گفت ای ندیم اگر تو مردی بیا بجای من بنشین تا من برخیزم پادشاہ این لطیفہ پسندیدہ خندید و تقصیر او معاف کرد

حکایت نوزدہم

زنی میرفت مردی او را دید و دنبالِ او روان شد زن پرسید که چرا
پسِ من می آئی گفت بر تو عاشق شده ام زن گفت بر من چه عاشق
شدهٔ خواهرِ من از من خوبتر است و از پسِ من می آید تو برو و بر او عاشق شو
مرد از آنجا برگشت و زنی بد صورت دید و بسیار ناخوش گردید و باز نزد
آن زن رفت و گفت چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز راست نگفتی
زیرا که اگر عاشقِ من می بودی پیشِ دیگری چرا میرفتی آنمرد شرمنده شد و رفت

حکایت بستم

کوزی را گفتند میخواهی که پشت تو راست شود یا پشتِ دیگر مردمان همچون
پشتِ تو کوز گردد کوز گفت میخواهم که پشتِ دیگر مردمان کوز گردد تا از آن
چشمیکه دیگران مرا می بینند من آنها را ببینم

حکایت بست و یکم

شخصی هر روز شش نان میخرید روزی دوستی از وی پرسید که
شش نان هر روز چه میکنی گفت نانی را نگاه میدارم و یک نان را
می اندازم و دو نان را واپس میکنم و دو نان را قرض میدهم آن دوست
گفت سخن تو هیچ نمی فهمم صاف بگو گفت یک نان که میدارم میخورم و

ونانیکه می اندازم خوشنود آسمان را میدهم و دو نان که واپس میکنم مادر و پدر را
میدهم و دو نان پسران خود را قرض میدهم

حکایت بست و دوم ۲۲

امیر تیمور لنگ چون بهندوستان رسید مطربان را طلبید و گفت از
بزرگان شنیده ام که درین شهر مطربان کامل اند مطربی نابینا پیش
پادشاه حاضر شد و سرود آغاز کرد پادشاه بسیار خوش گردید و نام او
پرسید گفت نام من دولت ست پادشاه گفت دولت هم کور
میشود او جواب داد که اگر دولت کور نبودی بخانهٔ لنگ نیامدی پادشاه
این جواب را پسندید و انعام بسیار باو داد

حکایت بست و سوم

شخصی نزد طبیب رفت و گفت شکم من درد میکند و آن طبیب
پرسید که امروز چه خوردهٔ گفت نان سوخته طبیب دوا در چشم او
کردن خواست آن شخص گفت ای طبیب درد شکم را با چشم چه
نسبت حکیم گفت اول ترا دوائی چشم میباید کرد زیراکه اگر چشمت
درست بودی نان سوخته نمی خوردی

حکایت بست و چهارم

روزی پادشاهی از شاعری رنجیده جلاد را فرمود که رو برو کسن بکشن جلاد برای شمشیر آوردن رفت شاعر حاضر را گفت تا شمشیر آورده شود مرا سیلی ها بزنید که پادشاه خوش شود پادشاه تبسم نموده تقصیر او را بخشید

حکایت بست و پنجم

شاعری تونگری را مدح کرد هیچ نیافت پس هجو کرد تونگر او را هیچ نگفت روز دیگر شاعر بر دروازهٔ او رفت و نشست تونگر گفت ای شاعر مدح کردی هیچ ترا ندادم هجو کردی هیچ نگفتم حالا چرا اینجا نشستهٔ گفت حالا میخواهم که اگر بمیری مرثیهٔ تو بگویم

حکایت بست و ششم

پادشاهی در خواب دید که تمامی دندانهای او افتاده اند از منجمی تعبیر آن پرسید منجم گفت که اولاد و اقارب پادشاه همه روبری پادشاه خواهند مرد پادشاه در خشم شد و منجم را در قید کرد و منجم دیگر را طلبید و تعبیر آن خواب پرسید عرض کرد که از همه اولاد و اقارب خود پادشاه عالم زیاده خواهد زیست پادشاه این نکته پسندید و انعام داد

معبری

حکایت بیست و هفتم ۲۷

شخصی مرتبهٔ بزرگ یافت دوستی برای تهنیت پیشش رفت آن شخص پرسید که کیستی و چرا آمدهٔ دوست او شرمنده گردید و گفت مرا نمی شناسی که من دوست قدیم توام و برای تعزیت نزد تو آمده ام زیرا که شنیده ام که کور شدهٔ

حکایت بیست و هشتم ۲۸

پادشاهی در جنگ شکست یافت شخصی از فوج دشمن او را گرفت و نشناخت که پادشاه است و اسباب خود بر سر او نهاد چون بمنزل خود رسید قدری برنج او را داد که بپز و بخور پادشاه بسیار گرسنه بود برنج را در سبو کرد و بر آتش نهاد خود از آتش دور نشست سگی آمد و سبو را گرفت و گریخت پادشاه خندید آن شخص بر پادشاه غصه شد و گفت ای احمق سگ سبوی ترا برد و خنده کردی بگو سبب چیست پادشاه خاموش ماند چون تازیانه خورد گفت روزی چنان بودم که هرگاه برای شکار بیرون میرفتم صد شتر اسباب باورچی خانهٔ من همراه میرفت امروز چنان هستم که مشت برنج را هم سگ نگذاشت آن شخص عذر تقصیرات نمود و گذاشت

حکایت بیست و نهم ۲۹

روزی مرغی بر درختی نشسته بود پادشاه او را دید و با حاضران گفت که این را
به تیر خواهم کشت تیر و کمان را گرفت و تیر بر مرغ انداخت و خطا کرد مرغ بپرید
پادشاه بسیار خجل گردید شخصی برای دفع خجلت گفتن گرفت که پادشاه
اگر اول مرغ کشتن خواست کشتن میتوانست لیکن بر جان او رحم
کرد و قصداً خطا نمود

حکایت ۱۸

شخصی یک طوطی را پرورد و او را زبان فارسی آموخت هر چند سعی کرد آن
طوطی جز این کلمه در این چه شک یاد نگرفت آن مرد هر چه سوال میکرد طوطی
در جواب آن سخن میگفت در این چه شک روزی آن شخص طوطی را در بازار
برای فروختن برد و صد روپیه قیمت آن ظاهر کرد مغلی از طوطی پرسید که
تو لایق صد روپیه هستی طوطی گفت در این چه شک مغل خوشنود شد و
طوطی را خریده بخانهٔ خود برد آن مغل هر سخن که با طوطی میگفت جواب آن
در این چه شک می یافت مغل صاحب چون چنان دید در دل خود شرمنده
و پشیمان گردید و گفت چه حماقت کردم که چنین طوطی را خریدم طوطی
گفت در این چه شک مغل را تبسم آمد و طوطی را آزاد کرد

حکایت سی و یکم

روزی پادشاهی مع شاهزاده بشکار رفت چون هوا گرم شد و آفتاب بوسط سما رسید پادشاه و شاهزاده لباده خود را بر دوش مسخره نهادند پادشاه تبسم کرده گفت ای مسخره بر تو بار یک خر است گفت نه ای خداوند بار دو خر است

حکایت سی و دوم

مسخره بازنی شادی کرد بعد از چهار ماه زن او پسر زائیده شوهر را گفت که این پسر را چه نام خواهی گذاشت گفت پیک تیز رفتار چرا که راه نه ماه را در چهار ماه طی کرد

حکایت سی و سوم

دانشمندی در مسجدی می نشست و مردمانرا وعظ میگفت شخصی در آن مجلس هر روز میگریست روزی دانشمند گفت که سخن من در دل این شخص بسیار اثر میکند ازین سبب میگرید دیگران آن شخص را گفتند که در دل ما سخن دانشمند هیچ اثر نمیکند تو چگونه دل داری که هر روز میگریی آنمرد گفت بر سخن دانشمند نمیگریم بلکه یک بز خصی پرورده بودم و او را بسیار دوست میداشتم چون خصی پیر شد بمرد هر گاه که دانشمند سخن میگوید و ریش او می جنبد مرا آن خصی یاد می آید زیرا که او هم اینچنین ریش دراز داشت

حکایت سی و چهارم ۳۴

شخصی دستار درویشی گرفت و گریخت درویش بگورستان رفت و نشست و مردمان او را گفتند که آن شخص دستار ترا بطرف باغ برد تو در گورستان چرا نشسته و اینجا چه میکنی گفت او نیز آخر روزی اینجا خواهد آمد ازین سبب اینجا نشسته ام

حکایت سی و پنجم ۳۵

پادشاهی با وزیری خرما میخورد و تخم خرما نزد وزیر می انداخت بعد خوردن وزیر را گفت بسیار خوار هستی زیرا که تخم خرما بسیار پیش تو افتاده اند وزیر گفت نه جهان پناه بسیار خوار هستند که نه تخم گذاشته اند نه خرما

حکایت سی و ششم ۳۶

روزی سکندر با حاضران گفت که گاهی کسی را محروم نکردم هر کس هر چه از من خواست بخشیدم شخصی در آنوقت عرض کرد که ای خداوند مرا یک درم در کار است به بخشش سکندر فرمود که از پادشاهان چیز مختصر خواستن بی ادبی است آن شخص گفت که اگر پادشاه را از یک درم دادن شرم می آید ملکی مرا بخشد سکندر گفت بار اول سوال کردی کم از مرتبهٔ من و بار دیگر سوال کردی زیاده از مرتبهٔ خود هر دو سوال بیجا کردی آن شخص لاجواب و شرمنده گردید

حکایت سی و هفتم ۳۷

پادشاهی از مسخره برنجید وزیر پای فیل انداختن فرمود مسخره شور و فغان نمود و گفت که ای خداوند من ضعیف لایق پای فیل نیستم مرا زیر پای صعوه اندازید و وزیر را زیر پای فیل زیرا که وزیر فربه است و استخوانهای او در پای فیل نخواهند خلید پادشاه طرف وزیر دیده تبسّم کرد و گفت که چه میگوئی وزیر عرض کرد که برای خدا تقصیر این حرامزاده را بخشید و گرنه مرا نیز در بلا خواهد انداخت بادشاه را سخن مسخره و شفاعت وزیر پسند آمده معاف کرد و خلعت بخشید

حکایت سی و هشتم ۳۸

شیری و مردی در یک خانه تصویر خود ها دیدند مرد شیر را گفت می بینی شجاعت انسان را که شیر را تابع کرده است شیر گفت مصوّر این انسان است اگر شیر مصور بودی اینچنین نبودے

حکایت سی و نهم ۳۹

شخصی پیش یک نویسنده رفت و گفت خطی بنویس گفت پای من درد میکند آن شخص گفت ترا جائی فرستادن نمی خواهم که چنین عذر میکنی

جواب داد که این سخن تو راست است لیکن هرگاه که برای کسی خطی می نویسم طلبیده بیشنوم برای خواندنِ آن زیرا که دیگر شخص خطِ من خواندن نمی تواند

حکایت چہلم

شخصی خطی مینوشت مردی بیگانه نزد او نشسته طرفِ خط میدید آن شخص در خط نوشت که مردی بیگانه و احمق نزدِ من نشسته است و خط را میخواند ازین سبب راز را نمی نویسم آن مرد گفت مرا در خط احمق می نگاری چرا راز خود نمی نویسی من خطِ تو نخوانده ام نویسنده گفت اگر خطِ من نخواندی چگونه معلوم کردی که چنین نوشته ام

حکایت چہل و یکم

روزی باز با مرغ خانگی گفت که تو بسیار بیوفا هستی زیرا که مردمان ترا می پرورند و برای تو خانه میسازند و گاهی که ترا گرفتن میخواهند چرا میگریزی من اگرچه مرغ دشتی ام لیکن چند روز که از دست مردمان طعمه میخورم برای ایشان شکار میکنم و هرچند دور میروم چون طلبیده می شوم باز می آیم خروس جواب داد که گاهی باز را بر سیخ دیده و من بسیار خروسان را بر سیخ کباب و بسیار خروسان را بر آتش بریان دیده ام تو نیز بسیار دور شوی

اگر بازی را بر سیخ بینی باز لاجواب شد

حکایت چهل و دوم

دانشمندی مصاحب پادشاهی بود و همیشه ریش خود را میکند روزی پادشاه اورا گفت که اگر بار دیگر موی ریش خود را خواهی برکند بر تو سیاست خواهم نمود بعد از چند روز دانشمند کاری کرد که پادشاه بسیار بر او مهربان گردید اورا گفت که هرچه بخواهی ترا بخشم دانشمند گفت ریش من مرا بخش دیگر هیچ نمیخواهم پادشاه تبسم کرد و گفت اگر خوشی تو در همین است بخشیدم

حکایت چهل و سوم

زشت روئی پیش طبیبی رفت و گفت بر زشت ترین جائی مرا دنبلی شده است دوا بده طبیب بر روی او نظر کرد و گفت دروغ میگوئی روی تو می بینم بران هیچ دنبلی نیست

حکایت چهل و چهارم

شخصی نوکر خود را گفت که علی الصباح اگر دو زاغ را یکجا نشسته بینی مرا خبر کن آنها را خواهم دید و شگون نیک خواهم یافت و تمام روز مرا بخوشی خواهد گذشت

القصه نوکر او دو زاغ را یکجا دیده صاحب خود را خبر داد صاحب او چون برون
آمد یک زاغ را دید دیگر زاغ پریده بود بسیار بر نوکر غصه شد و تازیانه زدن
گرفت همان وقت دوستی برای او طعام فرستاد نوکر عرض کرد که ای خداوند
یک زاغ را دیدی طعام یافتی اگر دو زاغ میدیدی می یافتی آنچه من می یابم

حکایت چهل و پنجم

طبیبی هرگاه بگورستان رفتی چادر بر سر و روی خود کردی مردمان از و
پرسیدند که سبب این چیست گفت از مردگان این گورستان شرم
میکنم زیرا که همه از دوای من مرده اند

حکایت چهل و ششم

روزی پادشاهی ظالم تنها از شهر بیرون رفت شخصی را زیر درختی
نشسته دید پرسید که پادشاه این ملک چگونه است ظالم است یا
عادل آنمرد گفت بسیار ظالم است پادشاه گفت مرا می شناسی گفت نه
پادشاه گفت منم سلطان این ملک آنمرد زرسید و پرسید مرا میدانی
پادشاه گفت نه گفت من پسر فلان سوداگرم هر ماه سه روز
دیوانه میشوم امروز یکی از آن سه روز است پادشاه خندید و او را هیچ نگفت

حکایت چهل و هفتم ۴۷

شاعری پیش تونگری رفت و بسیار او را ستود تونگر خوشنود شد و گفت نزد من نقد نیست لیکن غلّه بسیار است اگر فردا بیائی بدهم شاعر بخانه خود رفت و وقت صبح نزد تونگر باز آمد تونگر پرسید چرا آمدی گفت دیروز وعده دادنِ غلّه کردید ازین سبب آمده ام تونگر گفت عجب احمق هستی تو از سخن مرا خوش کردی من نیز از سخن ترا خوش نمودم حالا غلّه چرا دهم شاعر شرمنده شده باز رفت

حکایت چهل و هشتم ۴۸

درویشی تقصیر بزرگ کرد پیش کوتوال جبشی بردند کوتوال حکم کرد که تمام روی درویش را سیاه کنید و در تمام شهر گردانید درویش گفت ای کوتوال نصف روی من سیاه کن و گرنه همه مردمانِ شهر خواهند دانست که کوتوال جبشی هستم کوتوال ازین سخن خندید و تقصیر درویش را معاف کرد

حکایت چهل و نهم ۴۹

نابینائی در شب تار چراغ در دست و سبو بر دوش گرفته در بازار میرفت شخصی از وی پرسید که ای احمق روز و شب در چشم تو یکسان ست از

چراغ ترا فائده چیست نابینا خندید و گفت این چراغ برای من نیست بلکه برای تست که سبوی مرا نه شکنی

حکایت پنجاهم

درویشی بر دکان بقالی رفت و در خریدن شتاب میکرد بقال درویش را دشنام داد درویش در خشم شد و پاپوشی بر سر بقال زد بقال پیش کوتوال رفت و نالش نمود کوتوال درویش را طلبید و پرسید که چرا بقال را زدی درویش گفت که بقال مرا دشنام داد کوتوال گفت ای درویش تقصیر بزرگ کردی لیکن فقیر هستی ازین سبب ترا سیاست نمی کنم بر و هشت آنه به بقال بده که سزای تقصیر تو همین است درویش یک روپیه از جیب خود برآورده در دست کوتوال داد و یک پاپوش بر سر کوتوال زد و گفت اگر چنین انصاف ست هشت آنه تو بگیر و هشت آنه به بقال بده

حکایت پنجاه و یکم

نقاشی در شهری رفت و آنجا پیشهٔ طبابت آغاز کرد بعد از چند روزی شخصی از وطن او در آن شهر رسید و او را پرسید که حالا چه پیشه میکنی

گفت طبابت پرسید چرا گفت از برای آنکه اگر درین پیشه تقصیری میکنم خاک آنرا می پوشد

حکایت پنجاه و دوم ۵۲

شاعری مسکین پیش توانگری رفت و چنان نزدیک وی نشست که میان شاعر و توانگر از یک وجب زیاده تفاوت نبود توانگر ازین سبب برهم شد و روی ترش کرد و پرسید که میان تو و خر چه قدر تفاوت ست گفت بقدر یک وجب توانگر ازین جواب بسیار خجل شد و عذر نمود

حکایت پنجاه و سوم ۵۳

گدائی بر دروازهٔ توانگر رفت و سوال کرد از اندرون خانه جواب آمد که بی بی درخانه نیست گدا گفت من پارهٔ نان را سوال کرده بودم بی بی را نخواستم که چنین جواب یافتم بی بی مبارکتا باد

حکایت پنجاه و چهارم ۵۴

پادشاهی دانشمند را طلبید و گفت میخواهم که ترا قاضی این شهر کنم دانشمند گفت من لائق اینکار نیم پادشاه پرسید که چرا جواب داد که آنچه گفتم اگر

راست گفتم مرا معذور دارید واگر دروغ گفتم پس دروغ گو را قاضی کردن
مصلحت نیست پادشاه عذر دانشمند را پسندید و او را معذور داشت

حکایت پنجاه و پنجم ۵۵

روزی امیری بر میخ تیری انداخت و تیراندازان بسیار آنجا حاضر بودند
که تیر کسی بر میخ نمیرسید فقیری آنجا رفت و از امیر چیزی سوال کرد امیر
تیر و کمان خود را در دست فقیر داده فرمود که میخ را بزن فقیر تیر را پرتاب
کرد اتفاقاً بزد امیر بسیار خوشنود گردید و صد روپیه فقیر را بخشید و رخصت
کرد فقیر امیر را گفت سوال کردم هیچ نیافتم امیر روی درهم کشید و گفت
صد روپیه ترا بخشیدم تو میگوئی هیچ نیافتم این چه سخن است فقیر گفت صد روپیه
میخ را زده گرفتم از سوال چه یافتم امیر خندید و انعام دیگر هم بخشید

حکایت پنجاه و ششم ۵۶

شخصی در کتابی دید که هر که سر خرد دارد و ریش دراز احمق میباشد آن شخص
سر خرد داشت و ریش بسیار دراز با خود گفت که سر را بزرگ کردن نمیتوانم
لیکن ریش را کوتاه خواهم کرد مقراض تلاش کرد نیافت ناچار نیمهٔ ریش را
در دست گرفت و نیمی را نزد چراغ برد چون موهای ریش را آتش درگرفت

شعلۂ بر دست او رسید همچنان ریش را فرا گذاشت همه ریش او سوخته شد
آن شخص بسیار شرمنده گردید بسبب آنکه هرچه در کتاب دید باثبات رسید

حکایت پنجاه و هفتم

روزی پادشاهی بربام قصر خود نشسته بود شخصی را زیر دیوار قصر استاده
دید که مرغی در دست گرفته می نمود پادشاه او را طلبید و پرسید که چرا مرغ
بمن می نمائی گفت ای خداوند با شخصی از طرف حضرت شرط کرده این مرغ را
در بازی یافتم و برای خداوند آورده ام پادشاه خوشنود گردیده مرغ را در مطبخ
فرستاد و بعد از سه روز باز آن شخص پیش پادشاه آمد و گوسپند آورد و گفت
این هم بنام حضرت در بازی یافته ام پادشاه آنرا هم قبول کرد سوم بار
پیش پادشاه رفت و شخصی دیگر را با خود برد چون پادشاه او را تهی دست
دید پرسید برای من هیچ نیاوردی عرض کرد که از طرف حضرت با این
شخص دو هزار روپیه را شرط نمودم و بازی نیافتم حالا این شخص برای زر
پیش حضرت آمده است پادشاه تبسم کرد و زر او را بخشید و فرمود گاهی از
طرف من باکسی قمار مباز دیگر از تو هیچ نخواهم گرفت و سزا چیزی خواهم داد

حکایت پنجاه و هشتم

شخصی در خواب با شیطان ملاقات کرد و یکی سیلی بر روی او زد درویش او را گرفت و گفت ای ملعون تو دشمنِ ما هستی و برای فریب دادنِ ما مردمان ریش را دراز میداری چون سیلی دیگر بر روی او زد بیدار شد و ریش خود را در دستِ خود دید شرمنده گردید و بر خود خندید

حکایت پنجاه و نهم

شخصی پیش درویشی رفت و سه سوال کرد **اوّل** آنکه چرا میگوئی که خدا همه جا حاضر است و هیچ جائی نمی بینیم بنمائی کجاست **دوم** آنکه انسان را برای تقصیر چرا سیاست میکنند هر چه میکند خدا میکند انسان را هیچ قدرت نیست و بی ارادتِ خدا هیچ نمیتواند کرد اگر انسان را قدرت بودی همه کارها برای خود بهتر کردی **سوم آنکه** خدا شیطان را در آتشِ دوزخ چگونه عقوبت تواند کرد زیرا که سرشتِ او از آتش است و آتش در آتش چه اثر خواهد کرد درویش کلوخی بزرگ بر سرِ او زد آن شخص گریان پیش قاضی رفت و گفت از فلان درویش سه سوال کردم بر سرِ من چنان کلوخی زد که سرِ من درد میکند و هیچ جواب نداد قاضی درویش را طلبید و گفت چرا کلوخ بر سرِ او زدی و جواب سوال او ندادی درویش گفت که آن کلوخ جوابِ سخنِ اوست میگوید که درد در سر دارد بنماید کجاست تا من خدا را او بنمایم و چرا

پیش حضرت نالش نمود هرچه کرد خدا کرد بی ارادت خدا او را نزدم مرا چه قدرت است و سرشت او از خاک است از خاک چگونه او را رنج رسید آن شخص شرمنده گردید و قاضی جواب درویش را پسندید

حکایت ششم

سواری در شهری رفت که اینجا دزدان بسیار اند بوقت شب سوار سائیس خود را گفت که تو بخسپ و من بیدار خواهم ماند زیرا که مرا بر تو اعتماد نیست سائیس گفت ای خداوند این چه سخن است نمی پسندم من در خواب باشم و صاحب بیدار زنهار این چنین نخواهم کرد القصه صاحب او خفت و بعد یک پاس بیدار گردیده سائیس را گفت چه میکنی گفت در فکر هستم که خدا تعالی زمین را بر آب چگونه گسترد سوار گفت میترسم که دزدان آیند و کار خود کرده برند و ترا خبر نشود گفت ای خداوند خاطر جمع دارید خبردار هستم سوار باز گفت و در نصف شب بیدار شد و پرسید سائیس من چه میکنی گفت در فکرم که خدا آسمان را چگونه بی ستون استاده کرد سوار گفت از فکر تو بسیار میترسم که مبادا دزدان آمده اسپ را برند و ترا خبر نباشد سائیس گفت ای خداوند من بیدار هستم اسپ را چگونه دزد آمده خواهند برد سوار گفت اگر خفتن میخواهی بخسپ که من بیدار خواهم ماند گفت مرا خواب نمی آید سوار باز خفت و چون ساعتی

از شب باقی ماند سوار بیدار شده سائیس را پرسید که چه میکنی گفت در فکر هستم که اسب را دزد برده ست فردا زین را بر سر من خواهم برداشت یا صاحب

حکایت شصت و یکم

درویشی نزد بخیلی رفت و چیزی سوال کرد بخیل گفت اگر یک سخن من قبول کنی هر چه بگوئی خواهم کرد درویش پرسید آن سخن چیست گفت گاهی از من چیزی مخواه دیگر هر چه بگوئی بکنم

حکایت شصت و دوم

شخصی با بخیلی دوستی داشت روزی بخیل را گفت که حالا بسفر میروم انگشتری خود بمن ده آنرا با خود خواهم داشت هر گاه او را خواهم دید ترا یاد خواهم کرد جواب داد که مرا یاد داشتن میخواهی هر گاه که انگشت خود را خالی بینی مرا یاد کن که انگشتری از فلان خواسته بودم نداد

حکایت شصت و سوم

دانشمندی در شهری رفت شنید که درین شهر شخصی سخاوت بسیار میدارد و مسافران را از طعام بهره رسد دانشمند با پارچه کهنه و کثیف پیش او رفت

آنشخص هیچ التفات نکرد و جای نشستن نداد شرمنده شد و باز روز دیگر پارچهٔ پاکیزه بکرایه گرفت و پوشیده پیش او رفت صاحب خانه تعظیم او کرده نزد خود نشانید و طعام لذیذ برای او خواست دانشمند چون بر طعام لقمه در پارچهٔ خود نهادن گرفت صاحب خانه پرسید چرا اینچنین میکنی گفت دیروز با پارچهٔ کهنه آمده بودم هیچ طعام نیافتم امروز که پارچهٔ خوب دارم طعام یافتم می پندارم که این طعام برای پارچه است نه برای من آنشخص شرمنده گردید و عذر نمود

حکایت شصت و چهارم

پادشاهی بر دشمنی فوج فرستاد آن فوج شکست یافت شخصی جلد نزد پادشاه آمد و خبر رسانید که فوج شما فتح یافت پادشاه آنشخص را انعام داد روز دیگر خبر آمد که لشکر شکست یافت پادشاه بر آن شخص سیاست کردن خواست آن شخص عرض کرد که ای خداوند لایق سیاست نیم زیرا که دیروز شما را خوشنود کردم چرا مرا ناخوش میکنید پادشاه این لطیفه را پسندید و او را انعام فرمود

حکایت شصت و پنجم

پادشاهی از منجم پرسید که چند سال از عمر من باقی است گفت ده سال پادشاه

بسیار متفکر گردید و چون بیمار بر بستر افتاده وزیر بسیار عاقل بود منجم را
روبروی پادشاه طلبید و پرسید که چند سال عمر تو باقیست گفت بیست
سال وزیر همانوقت از شمشیر منجم را روبروی پادشاه بقتل رسانید
پادشاه خوشنود گردید و حکمت وزیر پسندید و باز هیچ سخن منجم نشنید

حکایت شصت و ششم

شخصی گرسنه میرفت اعرابی را دید که بر کنارهٔ دریا طعام میخورد نزد او رفت
گفت از طرف خانه تو می آیم اعرابی پرسید که زن و فرزند و شتر من بخیریت اند
گفت بلی اعرابی را خاطر جمع شد و باز بران شخص نظر نکرد آن شخص آغاز کرد که
ای اعرابی این سگ که حالا بحضور نشسته است اگر سگ تو زنده میماند
چنین میشد اعرابی سر بالا کرد و گفت سگ من از چه سبب مرد گفت گوشت
شتر تو بسیار خورد پرسید که شتر چگونه مرد گفت زن تو مرد ازین سبب کسی
او را کاه و دانه نداد پرسید زن چگونه مرد گفت در غم پسر تو بسیار گریست
و سنگ بر سر و سینه زد پرسید پسر چگونه مرد گفت خانه بر او افتاد اعرابی چون
این احوال خانه خرابی شنید خاک بر سر انداخت و طعام را همانجا گذاشت
و طرف خانه خود روانه شد آنشخص بدین حکمت طعام یافت

حکایت شصت و هفتم

بخیلی دوستی راگفت کہ یک ہزار روپیہ نزد من ہست میخواہم کہ این روپیہ ہارا بیرون
از شہر دفن کنم و سوای تو باکسی این راز نگویم القصہ ہر دو کسان بیرون شہر
رفتہ زیر درختی نقد مذکور را دفن کردند بعد از چند روز بخیل تنہا زیر آن درخت
رفت از آن نقد ہیچ نشان نیافت باخود گفت کہ سوای آن دوست
کسی دیگر نبردہ لیکن از وی پرسیم ہرگز اقرار نخواہد کرد پس بخانہ او رفت
و گفت نقد بسیار بدست من آمدہ ست میخواہم ہمانجا نہم لیکن
اگر فردا بیائی باہم برویم دوست مذکور بطمع نقد بسیار آن نقد را
آنجا باز نہاد بخیل روز دیگر آنجا تنہا رفت و نقد خود را یافت و حکمت
خود بسیار پسندید و باز بر دوستی دوستان اعتماد نکرد ❊

حکایت شصت و ہشتم

دو مصور باہم گفتند کہ ما ہر دو کسان دو تصویر بکشیم تا ببینیم کدام کس
خوب میکشد یک مصور خوشۂ انگور نقش نمود و آنرا بر دروازہ آویخت
مرغان آمدند و بر آن منقار زدند مردمان آن تصویر را بسیار پسندیدند و در
خانہ مصور دیگر رفتند و پرسیدند کہ کجا تصویر کشیدہ گفت در پس این پردہ
مصور اول خواست کہ پردہ بردارد چون دست بر پردہ نہاد معلوم کرد کہ
پردہ نیست بلکہ دیوار است کہ بر آن تصویر کشیدہ ست مصور دیگر گفت کہ چون چنان

تصویر کشیدی که مرغان فریفتند و من چنان تصویر کشیدم که مصور فریفتند

حکایت شصت و نهم ۶۹

روزی شخصی با خود میگفت که هرچه در زمین و آسمان ست همه برای
من ست مرا بسیار بزرگ خدا آفریده ست درآن اثنا پشه بر بینی او نشست
و گفت ترا چنین غرور نشاید زیرا که هرچه در آسمان و زمین ست خدا
برای تو آفرید و ترا برای من تا بدانی که از تو بزرگترم

حکایت ہفتادم

پادشاهی آهنگری را فرمود که جوشن خوب برای من تیار کن آهنگری تیار
کرده پیش پادشاه برد شاه بقصد آزمودن جوشن را بر زمین نهاد و شمشیر
بران زد دو نیم شد آهنگر را فرمود که اگر چنین جوشن خواهی ساخت سر تو دو نیم
خواهم کرد آهنگر بخانه خود رفت دختری داشت با وی این احوال گفت دختر
او را مصلحت داد که باز جوشن بساز و این بار من پیش پادشاه خواهم برد
القصه آهنگر جوشن را ساخت دختر او آن جوشن را پوشید و شمشیری در دست
گرفت و پیش پادشاه رفت و عرض کرد که حالا جوشن را آزمائید پادشاه
گفت چرا این را پوشیده گفت ای خداوند دستور آن ست که جوشن

برانام آزموده میشود ازین سبب پوشیده ام پادشاه این سخن بپسندید واو را انعام بخشید

حکایت هفتاد و یکم

روزی پادشاهی با وزیر برای سیر رفت بکشت زاری رسید درختان گندم دید از قد آدم دراز تر پادشاه متعجب شد و گفت چنین دراز درختان گندم گاهی ندیدم وزیر عرض کرد که ای خداوند در وطن من درختان گندم همچو قد فیل بلند میشوند پادشاه تبسم نمود وزیر با خود گفت که پادشاه سخن من دروغ پنداشت ازین سبب تبسم کرد چون از سیر باز آمد خط بمردمان وطن خود برای چند درختان گندم فرستاد تا که خط آنجا رسید فصل گندم گذشته بود القصه بعد از یک سال درختان از انجا رسیدند وزیر پیش پادشاه برد پادشاه پرسید چرا آوردی عرض کرد که در سال گذشته روزی عرض کرده بودم که درختان گندم همچو قد فیل بلند میشوند تبسم کردید با خود گفتم که سخن من دروغ پنداشتید برای تصدیق سخن خود آوردم پادشاه گفت حالا باور کردم لیکن زنهار پیش کسی چنین سخن مگو که بعد سالی باور کنند

حکایت هفتاد و دوم

روزی وزدی در مقام شخصی برای وزدیدن اسپ رفت اتفاقاً

گرفتار شد صاحب اسپ وزد را گفت اگر حکمت وزدی اسپ مرا بنمائی
ترا آزاد بکنم وزد قبول کرد و نزد اسپ رفت و رسن پای او کشاد بعد
ازان لگام داد پس بر اسپ سوار شد و تیز راند و گفت ببین این طور
وزدی اسپ میکنند مردمان هرچند که تعاقب او کردند نیافتند

حکایت هفتاد و سوم

شخصی بسیار مفلس بود اسپی داشت آنرا در اصطبل بست لیکن طرفیکه
سر اسپان میبود دُم او کرد و منادی در داد که ای مردمان تماشای عجیب بینید
که سر اسپ بجای دُم است همه مردمان شهر جمع شدند هر شخصی که درون
اصطبل برای تماشا رفتن میخواست از واندکی نقد میگرفت و او را راه میداد
هر که در آن اصطبل میرفت شرمنده از انجا باز آمد و هیچ نمیگفت

حکایت هفتاد و چهارم

شخصی از فلاطون پرسید که سالهای بسیار در جهاز بودی و سفر دریا کردی
در دریا چه عجایب دیدی گفت عجب همین بود که از دریا بکناره سلامت رسیدم

حکایت هفتاد و پنجم

پادشاہی را وزیری عاقل بود دست از وزارت برداشت و بعبادت الہی مشغول شد پادشاہ از امیران پرسید که وزیر کجاست عرض کردند که از وزارت دست برداشته و بعبادت الہی مشغول ست پادشاہ پیش وزیر رفت و پرسید ای وزیر از من چه خطا دیدی که وزارت را ترک نمودی گفت از پنج سبب **اول** آنکه تو نشسته می بودی و من بحضور تو استاده می ماندم اکنون بندگی خدا میکنم که در وقت نماز حکم نشستن داده ست **دوم** آنکه تو از طعام میخوردی و من نگاه میکردم اکنون رزاقی پیدا کرده ام که او نمیخورد و مرا میخوراند **سوم** آنکه تو خواب میکردی و من پاسبانی میکردم اکنون خدائی دارم که من خواب میکنم و او پاسبانی من میکند **چهارم** آنکه همیشه میترسیدم که اگر تو بمیری مرا از دشمنان آسیب برسد اکنون چنان خدائی دارم که نخواهد مُرد و مرا از دشمنان هیچ آسیب نخواهد رسید **پنجم** آنکه از تو میترسیدم که اگر از من گناهی شود عفو نکنی اکنون خدائی من چنان رحیم ست که هر روز صد گناه میکنم و می بخشد

حکایت هفتاد و ششم

آورده اند که سلطان محمود ایاز را بسیار دوست داشت ازین سبب همه ارکانِ دولت بر او حسد بردند و پادشاه را گفتند که ایاز هر روز تنها در حجرهٔ خانه

میبرود و معلوم نمیشود که چیزی می دزدد و گرنه در جواہر خانہ او را چہ کار ست پادشاہ
گفت ہر گاہ بچشم خواہم دید باور خواہم کرد روز دیگر پادشاہ را خبر کردند کہ ایاز
در جواہر خانہ رفتہ ست پادشاہ از غرفہ درونِ جواہر خانہ نظر کرد چہ می بیند
کہ ایاز صندوقی را کشادہ پارچہ کہنہ و غلیظ پوشیدہ ست پادشاہ درون
تشریف بردہ پرسید کہ چرا چنین پارچہ پوشیدۂ عرض کرد کہ ای خداوند چون
در بندگی حضرت نبودم چنین پارچہ داشتم حالا کہ بدولتِ خداوند پارچہای
پاکیزہ دارم جامۂ کہنۂ خود را ہر روز می بینم و می پوشم تا حالتِ قدیم
خود را فراموش نکنم و قدر و نعمتِ خداوندی را شناسم پادشاہ
چون این جواب از و شنید پسندید و او را در کنار کشید و مرتبۂ او
بزرگ کرد

حکایت ہفتاد و ششم

زنی در عنفوانِ شباب مدتِ مدیدی بیمار بود چون دانست کہ ازین بیماری
او را خلاصی امکان نیست ناامید شدہ با مادرِ خود گفت ای مادر مہربان در ہر
مساجد و معابد برو و برای مغفرت و سلامتی من دعای بخواہ شاید کہ از
برکتِ دعای بزرگانِ خداپرست تندرست شوم جواب داد ای لختِ جگرِ
من بجان و دل میخواہم کہ خدا اثرِ شفا دہد و ازین مرض رہائی یابی لیکن

اندیشه آنست که کسی درحق تو دعا نکند و اگر دعائی کند خدا دعای بزرگان را
درحق تو قبول نکند زیرا که تو در تمام عمر در خونریزی و بدکاری گذرانیده
و ازان بدکاری توبه نکردی حتی که از نیاز خدا و رسول پارهٔ گوشت را
بردن و دزدیدن هم خوف نکردی پس درینصورت دعا خواستن و دعا
کردن بیحاصل است خلاصه آنست که انسان را باید که در ایام طفلی و
جوانی به نیکوکاری مشغول بوده بعبادت الهی و اطاعت رسول زندگی
کند شخصی که در تمام عمر خود را در بدکاری و حرام خوری ضایع سازد
و در حالت نزع و فردن امید مغفرت نباید داشت که دران حالت
توبه کردن و امید مغفرت بیفائده تواند برد

حکایت هفتاد و هشتم

روزی روباهی در دکان بت فروشی رسید و پای خود بر سر بتی نهاده بغور
تمام سوی او نگریست بعد از چند لحظه باواز بلند گفت این بت را چه خوبصورت
تراشیده اند اما افسوس که بیجان و لایق تعریف و سزاوار تحسین نیستند
خلاصه جسم بیجان بکار نمی آید و مرد بیعلم سزاوار تحسین و آفرین نباشد
خوبی مردمان از علم و هنر و اخلاق حمیده است نه حسن و جمال که
خردمندان نظر و خیال بر جمال نمی کنند همین بر کمال دیدهٔ عبرت بین کشایند

نظم

نظم

بماند سالها این نظم ترتیب	ز ما هر ذرّه خاک افتد بجائی
غرض نقشی ست کز ما یاد ماند	که هستی را نمی بینم بقائی
این عمر چو باد نوبهاران ماند	این عیش چو ابر کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن	انگشت گزیدنی بیاران ماند

سوالهای نوشیروان بادشاه وجوابهای حکیم بزرجمهر وزیر او

سوال از خداوند تعالی چه باید خواست جواب خیر و عافیت دارین سوال سلوک چیست جواب تقدیم اوامر الهی و شفقت بر بندگان خدا سوال زندگانی چگونه بسر باید کرد جواب بخوشنودی و کم آزاری سوال عمر بکدام شغل صرف باید کرد جواب به تحصیل علم سوال عالم چه نتیجه دهد جواب خواننده علم اگرکه باشد مه گردد و اگر فقیر باشد تونگر گردد سوال راه راست چگونه معلوم شود جواب بروشنائی علم سوال دنیا کرا گویند جواب هرچه در آخرت بکار نیاید سوال روشنائی راه سلوک چیست جواب مغلوبی نفس سوال نفس بچه تدبیر مغلوب شود جواب بمخالفت او سوال عزت بچه افزون شود جواب بکم گفتن

سوال نیکی مقدم تر از همه که باید کرد جواب در حق مادر و پدر سوال
بدی باکه باید کرد جواب با نفس خود سوال خوشنودی خدا بچه حاصل شود
جواب بخدمتگاریهای والدین سوال کدام نیکی نزد حقتعالی امقبول
تر است جواب نیکیهای که با والدین و فرزندان و قوم و قبیلهٔ خود کنند
سوال کدام بدی نزد حقتعالی امقبوح تر است جواب دعای
بد که در حق فرزندان خود کنند و ظلم بر زیر دستان روا دارند سوال نیکبخت
بچه دلیل شناخته شود جواب بسه دلیل یکی طلب علم دوم سخاوت
سوم شگفته روئی سوال نیکترین کارها چیست جواب در
مجالس علما و حکما نشستن و از صحبت ایشان متمتع شدن سوال
دلیل مرد عارف چیست جواب آنکه در پی آزار کس نگردد سوال
کم آزاری چگونه حاصل آید جواب خود را از جمیع ذی حیات کمتر و بدتر
داند سوال این صفت چگونه حاصل آید جواب از برکت صحبت علما
و حکما سوال در فقیری چه چیز اختیار باید کرد جواب رضای حق سوال
دل بسوی عبادت الهی چگونه مایل شود جواب بیاد داشتن موت
سوال تاریکی دل چه چیز است جواب بمحبت سواد دنیا سوال روشنائی
دل چگونه حاصل آید جواب بترک حب دنیا و حطام دنیوی سوال
در دنیا چگونه باید ماند جواب مثل مسافری که در سرای فرود آید چون

شب بگذرد صبح کوچ کند **سوال** مرد را از جان چه عزیز تر ست **جواب** دینداررا دین و بیدین را درم **سوال** بر حسن و قبح انسان چگونه مطلع توان شد **جواب** بمعامله **سوال** کدام سخن ست که راست بد باشد و دروغ نماید **جواب** بیان زور جوانی در پیر و عیش تونگری در فقیری **سوال** یار چگونه شناخته شود **جواب** در وقت حاجتمندی یار و عیار را معلوم توان کرد **سوال** فرزند ناخلف چگونه باشد **جواب** چنانکه انگشت ششم اگر ببُرند درد کند و بگذارند عیب بود **سوال** در میان مرد و زن چه فرق ست **جواب** از آسمان تا زمین تا از آسمان نبارد در زمین نروید **سوال** مسافر بهتر یا مقیم **جواب** مسافر حکم آب روان دارد و مقیم آب بسته **سوال** داروی گناهان چیست **جواب** توبه کردن **سوال** صاحب دولت را کدام عمل خوشتر ست **جواب** بمحتاجان نان دادن و بتواضع مهمانان پرداختن **سوال** از جمله ادعیه چه مواظبت باید کرد **جواب** نام خالق و یاد کردن موت **سوال** رزق چیست **جواب** هرچه بتو رسد **سوال** کدام کس ست که هرجا که رود او را دوست دارند **جواب** صاحب ادب **سوال** خواب بهتر یا بیداری **جواب** ظالم را خواب و عادل را بیداری **سوال** آن کدام کس ست که اگر صد عیب داشته باشد بروی عیب نگیرند **جواب** مرد سخی **سوال** چه چیز ست که اندوه را ببرد **جواب** دو چیز یکی رفیق موافق دوم دیدن

روی دوستان صادق سوال مرد عاقل کیست جواب آنکه از
مخالفت آزرده و دلتنگ نباشد سوال عالی همت کیست جواب
آنکه نعمت آخرت را بر نعمت دنیا گزیند سوال کدام مرض ست که طبیب
بعلاج آن فرو ماند جواب حماقت و ابلهی سوال کدام عمل باید کرد
که از شر اهل دنیا امن حاصل آید جواب با دوستان تلطف و با
دشمنان مدارا سوال آن چه چیز ها ست بهتر از زندگانی و بدتر از
مرگ باشد جواب بهتر از زندگانی نیکنامی ست و بدتر از مرگ
بدنامی سوال از عواقب امور کدام امر خوشتر ست جواب
خوشنودی حق سبحانه و تعالی سوال صحت جسم در چه چیز ست جواب
با شتهای صادق طعام خوردن و هنوز اندکی از اشتها باقی ست که دست
از طعام باز کشیدن سوال دوست کدام ست جواب آنکه عیبهای
ترا بپوشد و هنرهای ترا ظاهر کند سوال انسان از کدام عمل محبوب
دلها شود جواب از راست معاملگی و شگفته روئی سوال از
نعمتهای دنیا چند چیز ها خوشتر ست جواب یکی فرزند صالح دوم
دولت از کسب حلال سوم زن نیک کردار و صاحب
جمال سوال نشان دوست صادق چیست جواب
آنکه در نیکی یاری تو کند و از بدی ترا نافع آید و باز دارد

ضمیمہ حکایات لطیفہ مع لطائف عجیبہ واز محاورات غریبہ مشغلہ مذید

بعد حمد رب العالمین و نعت جناب سید المرسلین خاتم النبیین محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ اجمعین بخدمت شایقین کلام لطیفہ عرض این است کہ مزاح و مطایبہ اگر باعتدال باشند مزیل کلفت است و سبب مزید الفت وانس اما مزاح دو طرف دارد و طرف افراط بیباکی و تمسخر است و طرف تفریط عبوست و گرفتگی و وسط این بشاشت و حسن معاشرت

لطیفہ

خلیفہ بغداد بواسطۂ عمارت خود ستونی از چوب طلب نمود بغایت بلند اگرچہ بہم میرسید امّا راست نمی آید باطراف و جوانب پروانہ ہا نوشتند کہ در ہر موضع کہ یافت شوند بیارند بعد تفحص بسیار و تجسس بیشمار در موضعی بہم رسید و چون آنرا نزدیک شہر بغداد آوردند خلیفہ با جمیع کثیری باستقبال آن چوب رفت قضارا بہلول دانا نیز بدان مقام گذر نمود و آن جمیع را شگافتہ خود را پیش آن چوب رسانیدہ ساعتی سرگوشی نمود خلیفہ از روی تعجب پرسید کہ چہ گفتی و چہ شنیدی بہلول جواب داد کہ از وی پرسیدم کہ چوبی بیش نیستی باعث اینقدر و اعزاز و احترام تو چیست کہ خلیفہ دوران خود سوار شدہ باستقبال تو آمدہ چوب با من گفت کہ راستی من

باعث این قدر و منزلت من باشند

لطیفه

یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسپ خود انداخته بتفاخر میرفت حکیم گفت این پوست را بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زین اسپ چگونه خواهد ماند

لطیفه

توانگری حکیمی را گفت که صد دینار زر بتو دادن میخواهم گفت اگر دهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یعنی از بار منت تو خلاصی یابم

لطیفه

یکی پیش معتصم آمده دعوی نبوت کرد معتصم پرسید چه معجزه داری گفت مرده را زنده میکنم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر شود بتو ایمان آرم وگرنه ترا بکشم گفت قبول کردم پس تیغ آبداری طلب نمود معتصم شمشیر خاصهٔ خود را بدست وی داد وی گفت ای خلیفه ببین که روبروی تو گردن وزیر ترا میزنم و فی الحال او را زنده میسازم شاه گفت نیکو باشد و رو بوزیر کرد و گفت چه میگوئی وزیر بعرض رسانید ای پادشاه تن بکشتن دادن امر صعب است تو گواه باش که من باو ایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلعت بخشید و مدعای نبوت را دانست که باحتیاج محتاج شده

این کار کرده ست او را نیز بانعام بیکران سرافراز فرمود

لطیفه

اعرابی موسیٰ نام بهنگام سحر در مسجدی وضو میساخت کیسهٔ پر از زر یافت
دران محل تکبیر نماز گفتند او کیسه بدست راست گرفته دوید و بصف
جماعت نماز آمده ایستاده اتفاقاً قاری بعد از فاتحه این آیه خواند
وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَىٰ او گفت واللّٰه انت ساحر و کیسه در پیش
محراب انداخت و بگریخت از ترس آنکه مبادا او را بتهمت وزدی بگیرند

لطیفه

شخصی سر راه از حجّاج یوسف چیزی بخواست او هیچ نداد آن مرد
از پیش وی دویده بجای دیگر ایستاده و باز از وی سوال کرد حجّاج
گفت ای مرد ابله در همین وقت بفلان مقام از من خواستی و ترا
چیزی ندادم باز چرا اینجا سوال میکنی گفت بعضی مقام یُمن و برکت
دارد و بعضی نحوست آن مقام که در آن اول سوال نمودم بر من شوم
آمده ازین جهت درین مقام آمدم که شاید برکت داشته باشد
حجّاج بخندید و او را چیزی بخشید

لطیفه

زنی بدروی و بدخوی بیمار شد و شوهر را گفت اگر من بمیرم بی من چون خواهی زیست گفت اگر نه میری چگونه خواهم زیست

لطیفه

از پسری پرسیدند میخواهی که پدرت بمیرد که میراث بیری گفت نی اما میخواهم که وی را بکشند تا چنانکه میراث او گیرم و خونبهای او نیز بستانم

لطیفه

ظریفی با پسر طبیبی میگذشت پرسید بوسه گرم است یا سرد گفت تجربه نمودم اما اینقدر رسیدانم که سخت بادانگیز است

لطیفه

شخصی گوسپند کسی بگرفت و بخانه آورده ذبح کرد مردی گفت که بی اجازت خاوندش در تصرف آوردی در روز حشر ماخوذ میشوی گفت منکر خواهم شد گفت گوسپند خود حاضر آمده گواهی خواهد داد گفت هرگاه خود خواهد آمد گوشتش گرفته حواله خداوندش خواهم نمود

لطیفه

از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردان کیست گفت آنکس که آواز دہان جمعی بگوش او رسد که چیزی میخورند و زہرہ او آب نشود ؛

لطیفہ

فاضلی نزد حکیم آمدہ گفت که درین لیل که تہمت امضا پذیرفته بعد از تغذیہ که غذا در دیگ معدہ کشکاب شدہ قوت آن بقید سریان کردہ و از انجا بعروق ماساریقا تصاعد نمودہ قلیل صداع از طرف بسیار عارض شدہ عاقبت بسر سام انجامیدہ حالا مجیب این مسئلہ باید شد که سبب این چہ باشد و علامت این چہ و علاج این چیست حکیم بغلام خود گفت ای غلام قاموس بیار تا به بینم که این مرد گُہ چہ می خورد

لطیفہ

مردی از قوم ترک که زبان عربی نمیدانست پسر خود را بمدرسہ فرستاد تا علم و فضل بیاموزد و ہر دخلی که داشت خرج وی میکرد بعد از مدتی که مبلغی از مال صرف کار او نمود گفت ای پسر عمری درین فن بسر بردی آیا ہیچ علم حاصل کردی پسر دانشمند شدہ بود خواست که دانش خود را بر پدر جلوہ دہد گفت آری اسم و فعل را اشتقاق کردم و صرف نحو را نیک دانستم و فقہ را بحجت و دلیل و قرآن را بتفسیر و تاویل آموختم گفت ای پسر بیہودہ مگو اگر علم عربی آموختہ کتابی بیار تا آنچہ بپرسم جوابش بگوئی پسر

کتابی آورده بدست پدر داد و او چون آنرا باز کرد به پسر گفت که در سطر اول هر عبارتی که هست معنی آنرا در زبان فارسی بمن بگو قضارا در آغاز سطر اول لفظ لا اَعلم بود از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم ترک نهایت آزرده شده در خشم رفت وگفت ای بو الفضول برای تو چندین رنج بردم وظارف وقلیل که داشتم همه بر باد دادم یک سخن که پرسیدم میگوئی که نمیدانم چوبی برداشت وگفت که زود بگو که فارسی لا اعلم چیست گفت ای پدر میگویم که نمیدانم وهر چند بطور خود می فهمانید آن ناجنس هیچ نوع قبول میکرد ومیگفت که چندین سال چه کرده که یک سخن را نمی دانی پسر بیچاره دانست که او نادان است ناچار چوب میخورد وبجز رضا وتسلیم چاره نمی دید

لطیفه

در شهر قزوین قاضی بود متدین ومتقی چون وفات یافت از وی پسری ماند جاهل وعامی اما بملاحظه حقوق پدرش او را قاضی ساختند در مجالس از و لفظهای عامیانه وحکایات جاهلانه آنچنان سر میزد که اقربای از ان انفعال می کشیدند آخر گفتند شخصی نحوی باید آورد تا این پسر پیش او مقدمات نحو را یاد گیرد رفتند وکسی برای تعلیم وی آوردند روزی نحوی در اثنای خواندن گفت ای مخدوم زاده این ترکیب را یاد گیرید که ضَرَبَ زیدٌ عمرواً وضرب فعل است

وزید فاعل وعمر ومفعول ومعنی ترکیبی آن این ست که بزد زید عمر و را قاضی زاده گفت زید چرا زد مگر عمر و گناهی کرده بود و حدّی براو لازم شده استاد گفت این مثالیست که در نحو آورده اند تا بآن قاعده معلوم شود نه آنکه زدنی و کشتنی واقع شود قاضی زاده گفت وکلا را طلب کنید و زید را بیارید که مرد متقی و صالح گواهی میدهد که او عمر و را زده ست گفت ای قاضی زاده این زید را خدا نیافریده و این عمر و از مادر متولد نشده قاضی زاده در قهر شد و گفت غالبًا تو از زید رشوت گرفتهٔ و میخواهی که متهم را در آن نه پیچی اما من نمی گذارم که در قضای من امثال این ظلمها پیش رود پس نوکران را گفت این را بزندان برید اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن بیچاره را از دست او خلاص کردند

لطیفه

ظریفی همواره در محافل مسخرگی میکرد زاهدی او را گفت ای بدبخت همه عمر خود را در مسخرگی صرف کردی چنین مکن که در روز قیامت ترا سرنگون بدوزخ میندازند گفت آن نیز مسخرگی دیگر خواهد بود

لطیفه

آورده اند که توانگری واعظی را در مجلس وعظ قطعهٔ انگشترین ایثار نمود که نگین

نداشت وملتمس دعا گردید واعظ بر زبان آورد که خدایا این توانگر را در بهشت
قصری بده که سقف نداشته باشد

لطیفه

جمعی از شعرا نزد پادشاهی رفتند وطفلی نیز باایشان بود شعرا اشعار خود بخواندند
وصله یافتند پادشاه بپسر گفت تو نیز شعری بخوان گفت من شاعر
نیستم غاوی ام که بمتابعت شعرا آمده ام کما قال الله تعالیٰ وَالشُّعَرَاۗءُ
یَتَّبِعُهُمُ الْغَاوٗنَ پادشاه بخندید واورا جایزه وافره بخشید

لطیفه

سکندر از شاعری برنجید واورا اخراج کرد ومالش را بر شاعران تقسیم نمود
سبب آن پرسیدند گفت بجرمی که کرده بود اورا براندام ومالش را بر
شاعران بخشیدم تا شفاعت او نکنند

لطیفه

فیلسوفی از گناهان توبه کرد وهمان زمان ریش خود را بتراشید گفتند چرا
چنین کردی گفت از برای آنکه در معصیت رسته بود

لطیفه

مرد یرا بتهمت زندقه نزد هارون رشید بردند هارون پرسید کدام ملت داری گفت مسلمانم هارون فرمود بزنید ویرا تاکه اقرار کند آن مرد گفت ابن عم تو پیغمبر خدا مردمان را میزد تا باسلام اقرار کنند و تو میزنی که بزندقه مُقر شوند هارون خجل شد و او را رها کرد۔

لطیفه

شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید مدعی راهزنے را بگواهی آورد قاضی پرسید که هیچ مسئله میدانی گفت آن قدر که شرح نتوان کرد پرسید که قرآن میخوانی گفت به ده قرائت پرسید گاهی مرده شوئی کرده آن خود هنر و پیشهٔ آبا و اجداد منست پرسید که مرده را چون غسل دهی و در کفن پیچی و در تابوت بگذاری چه گوئی گفت گویم ای مرده خوش باش که بمردی و جان بسلامت بردی که ترا پیش قاضی رفتن و گواهی دادن نشد

لطیفه

خفاش را گفتند که چرا بروز بیرون نیائی گفت من در روشنائی شب

عادت کردہ ام و ظلمت روز را متحمل نمیتوانند شد

لطیفہ

اعرابی سرمایہ یافت منجمی گفت آفتاب کہ در عقرب است این سرما از تاثیر
آنست گفت لعن اللہ العقرب فانہا موذیۃ فی الارض کانت ام فی السماء

لطیفہ

یکی از می نوشان در حالتیکہ سرمست بادۂ ناب بود بر در میخانہ بول میکرد
و بآب بول روی خود را می شست و میگفت اللّٰہم اجعلنی من
التوابین واجعلنی من المتطہرین

لطیفہ

در بغداد مردی بود کہ وام بسیار داشت قرض خواہان مجتمع شدہ پیش حاکم
وقت نالش کردند قاضی فرمود کہ او را بر خری سوار کردہ از صباح تا شام تمام
در شہر بگردانند و جارچیان منادی کنند کہ زنہار کسی با این مرد معاملہ نکند
و چیزی باو وام ندہد من بعد بخانہ اش رسانیدہ اجرت خر نیز از وی بدہانند
خلاصہ او را در تمام محلات شہر بگردانیدند و آخر روز بدر خانہ اش آوردہ رہا
کردند چون از خر فرود آمد صاحب خر در وی آویخت کہ اجرت خر بدہ
او خندہ کرد و گفت ای احمق از صباح تا حال در چہ کار بودیم و منشاء این قصہ

چه بود هنوز تراخبر نشد عجب ابله بوده

لطیفه

شخصی دختر خود را بشوهر داد قضارا آن دختر ناد ختم بر آمد داماد پیش خسر رفت و گفت که دختر تو نادختر ست گفت مگر پسر ست گفت کس بکسی داده ست گفت زنان مگر کون میدهند گفت بکسی بیگانه داده ست مگر یگانه را بدهد گفت دراصل مهر خداوندی ندارد گفت خدا برین قبیلهٔ ما اعتماد دارد مهر نمیکند

لطیفه

زنی پیش قاضی آمد و گله از شوهر خود نمود که باوصف استطاعت خانه وسیعی برای من نمیگیرد و مرا در جایگاه تنگ نشانده ست ازین جهت من از دست وی به تنگ ام قاضی گفت شکایت مکن که جایگاه زنان چندانکه تنگتر باشد بهتر ست

لطیفه

شخصی نزد قاضی آمد و گفت که من با فلانی در گفتگو بودم ناگاه او بر من غضب شده گفت گوه مخور قاضی گفت او مرد مهمل ست که چنین گفته ست تو برو بکار خود باش

لطیفه

فقیهی از سر کوچه میگذشت ناگاه از میزاب قصری آب گنده بر سرش ریخت متحیر شده بطرف بالا نگاه کرده دید که زنی بر کناره بام نشسته بول میکند فقیه گفت ای زن جامهٔ من آلودهٔ نجاست کردی زن گفت باکی نیست که آب حوض ده در ده پاک میشود

لطیفه

یکی از سلاطین عرب در شکارگاه از لشکریان دور افتاده بود گرسنه و تشنه خود را بخیمهٔ اعرابی رسانید و از مشروبات چیزی طلبید اعرابی شیشهٔ شرابی آورد بادشاه چون ساغری از آن نوش فرمود سرخوش گردیده با اعرابی خطاب کرد که هیچ میدانی که من کیستم اعرابی گفت خبر ندارم گفت من یکی از خواص پادشاه ام چون ساغر دیگر کشید و سبوی اعرابی آورده گفت مرا می شناسی گفت نوعی که گفتی شناختم گفت من یکی از امیران پادشاه ام چون ساغر سوم در کشید بجانب اعرابی متوجه شده فرمود مرا می شناسی گفت آنچه گفتهٔ میدانم گفت من بادشاه روی زمینم اعرابی شیشه و ساغر از پیش برداشت سلطان پرسید چرا چنین کردی گفت میترسم که چون ساغر دیگر بیاشامی دعوی نبوت یا خدائی میکنی هنگام این حال لشکریانش با عساکر از اطراف و جوانب

رسیدند بادشاہ اعرابی را بالعنایت خلعت فاخرہ سرفراز فرمود و کیسۂ ہزار دینار طلا بوی ارزانی داشت اعرابی بسیار خوشوقت شدہ بعرض رسانید کہ ای بادشاہ اکنون گواہی میدہم کہ تو راست میگوئی اگرچہ دعوی چہارم و پنجم ہم کنی

لطیفہ

شخصی محتسبی را دید کہ بیچارہ را آویختہ تازیانہ میزند پرسید کہ چہ کردہ است گفت آلت شراب کشیدن باخود دارد آن شخص کہ ظریف بود آلت تناسل خود را در دست گرفتہ گفت مرا تازیانہ نمیزنی کہ آلت زنا باخود دارم محتسب خجل شدہ او را رہا نمود

لطیفہ

شاعری پیش خلیفہ از خلفای عباسیہ قصیدہ گذرانید خلیفہ گفت در جایزۂ این سہ صد دینار میخواہی یا سہ کلمۂ حکمت کہ ہر کلمہ ازان بصد ہزار دینار می ارزد شاعر از راہ خوشامد گفت نعمت باقی بہ از دولت فانی ست گفت کلمۂ اول آنکہ چون موزۂ تو کہنہ گردد موزۂ نو بپوشی زیرا کہ موزۂ کہنہ یار خفت نو بدنماست شاعر گفت اگر ہمین کلمۂ حکمت ہست و احسرتاکہ

صد دینارم بسوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کلمهٔ دوم اینکه چونکه عطر بریش خود بمالی بر ریش مرسان که گریبان چرکین میشود گفت در بغداد دو صد دینارم ضایع گشت خلیفه بخندید و خواست که کلمهٔ سوم بیان کند شاعر برخاست و گفت ای بادشاه بخدا که کلمهٔ سوم را ذخیره نگاهدار و صد دینار باقی بمن بسپار که آن مرا بهتر است از هزار کلمهٔ حکمت و خلیفه بخندید و دو صد دینار بران سه صد افزوده بوی بخشید

لطیفه

شخصی در راه مست و مخمور افتاده بود پیاده گان عسس بر سرش رسیدند و دستش گرفته گفتند برخیز و بسوی زندان بیا گفت شما عجب احمق هستید اگر من راه رفتن میتوانستم بخانهٔ خود چرا نمیرفتم که همپای شما بزندان روم

لطیفه

دزدی در خانهٔ ظریفی بدزدی برد ظریف صباح چون از بستر خواب درِ خانه را ندید برفت و درِ مسجدی برکنده بخانهٔ خود آورد و مردم گفتند چرا درِ مسجد را برکندی گفت درِ خانهٔ مرا بدزدی بردند و خداوند این خانه دزد را می شناسد دزد را بمن سپارد و درِ خانهٔ خود بستاند

لطیفه

درویشی بدر خانه رفت و پارهٔ نان خواست دختری که درخانه بود گفت نان حیتا نیست درویش مشتی نمک طلبید دختر گفت موجود نیست باز جرعهٔ آبی طلب کرد گفت سقا هنوز آب نیاورده پرسید مادرت کجاست گفت بتعزیت یکی از خویشاوندان رفته است درویش گفت چنین که من حال شما را می بینم باید که ده خویشاوند دیگر بتعزیت شما آیند

لطیفه

فقیهی را پرسیدند که چون در صحرا احتیاج غسل افتد و طرف قبله معلوم نباشد رو بکدام جانب باید کرد فقیه گفت رو بطرف رخت خود تا دزد نبرد

لطیفه

ترک پسری در راهی میرفت و این مصرع بآهنگ میخواند مست و خراب بودم وافتاده بیخبر طوطی بشنید و گفت آه من گردن شکسته آنزمان کجا بودم

لطیفه

زن جوانی شوهر خود را پیش قاضی آورد و گفت ایها القاضی من جوانم

و آرزوها دارم این مرد با حو الم نمی پردازد و مرا تسلی نمی سازد مرد گفت
ای معاون ناتوانان این زن دروغ میگوید در شبی سه نوبت خدمتش
بجای آرم و تخم محبت در مزرعش میکارم و زیاده برین قدرت ندارم
زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خورسندی نمی یابم و تا این را قبول نکنی
پیش تو نمی خواهم قاضی گفت از پنج نوبت چیزی کم کن زن گفت من
هیچ وجه ازین کم نمی کنم قاضی که مرد ظریفی بود گفت مرا عجب
حالتی ست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن نباید کرد
اکنون بنا بر قطع خصومت شما دو باره دیگر را بر ذمه خود گرفتم
تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان شما برخیزد

لطیفه

پادشاهی را چشم بدرد آمد طبیبی را طلب فرمود و حنا بر کف پای پادشاه
مالیدن گرفت خواجه سرائی حاضر بود گفت ای طبیب چشم پادشاه
درد میکند و تو حنا بر کف پای می مالی پا را با چشم چه مناسبت گفت آن
مناسبت ست که خصیه ترا با زنخدان تو که چون آنرا ببرند دیگر مو بر
زنخدان تو پیدا نشده پادشاه ازان معارضه بخندید و طبیب را
انعام فراوان بخشید

لطیفه

جاحظ بسیار قبیح منظر بود ناگاه روزی زنی پیش وی آمد وگفت ای مرد بتو حاجتی دارم گفت کدام حاجت است گفت تا سر بازار همراه من بیا و منتی برمن ثابت کن جاحظ همراه او رفت وزن وی را بر دوکان نقاشی برده استاده کرد وراه خود گرفت نقاش بخندید جاحظ متحیر شده از نقاش سبب خنده پرسید او گفت چند گاه هست که این زن پیش من آید و مبالغه میکند که صورتِ ابلیس را برای من نقش کن و مزد وا فراز من بستان و من میگویم که کسی را ندیده ام بر چه نوع نقش کنم گفت باش تا برای تو مثالی بیارم و این بود که ترا از دست من آورد

لطیفه

ساغری نام شاعری بود شیرین کلام و مدام در صحبت مولوی جامی آمد و رفت میداشت وقتی مولوی از وی شکر آبی بهمرسانید این قطعه نظم نمود

منظوم

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند ؎ هر کجا در شعر من یک معنیِ خوش دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را که معنی نداشت ۔ راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده اند

واین قصه شهرت گرفت وستم ظریفان پیش ساغری خواندند ساغری بخدمت مولوی آمده گله آغاز کرد که این قطعه شما مرا رسوای خاص وعام ساخته وطرفه شوری در شهر انداخته مولوی گفت من گفته ام ساغری میگفت وظرفای شهر آنرا بنصیحت ساغری ساخته اند

لطیفه

روزی میرزا ابراهیم ادهم تخلص در مجلس امیرزاده که جمال باکمال داشت وارد شد ناگاه خوان شفتالو درمیان آمد میرزا گفت یک شفتالو عنایت شود وشفتالو باصطلاح مغلان بوسه را گویند امیرزاده گفت بگیرید میرزا برخاسته بر رخساره اش بوسه داد امیرزاده خجل شده کاردی بر شکمش زد مردم او را برداشته بردند واو بعد چندی تندرست شده باز در مجلس وی رفت امیرزاده چون او را دید تبسم کرده گفت چگونهٔ میرزا شفتالو میگیری گفت بشرطیکه کارد نباشد وکارد هم قسمی است از شفتالو

لطیفه

شخصی پیش حکیمی آمد وگفت که اندام من همیشه به تنگی وخشکی وگرمی ونرمی میباشد حکیم مرد ظریف بود گفت ای مرد کاشکی این چهار علت که

تو داری نصیب کُس زن بیچاره حکیم میشد

لطیفه

جمعی بدعای باران بیرون رفتند وہمہ اطفال مکتب را باخود بردند ظریفی پرسید کہ این طفلان را کجامیبرند گفتند تا دعا کنند کہ باران ببارد زیرا کہ دعای طفلان مستجاب ست ظریف گفت اگر دعای طفلان مستجاب بودی یک معلم درہمہ عالم زندہ نماندے

لطیفه

روزی مامون رشید درحال کودکی پیش پدرخود ہارون بی ادبی نمود ہارون درغضب شدہ گفت تلخ یا ابن الزانیہ یعنی دورشو ای پسر زانیہ مامون بدیہہ جواب داد الزانیۃ لاینکحھا الا الزان ہارون ازان جواب خجل شدہ اورا بدل تحسین نمود

لطیفه

خراسانی درکاروانی خرخود را گم کرد و خرشخص دیگر را گرفتہ بروی بارکشید صاحب خرمطلع شد و دوید و باروی بینداخت خرخود را گرفت خراسانی غوغا نمود و مردم گرد آمدہ پرسیدند خرنر بود یا مادہ گفت خرمن نربود گفتند پس این خرازتو نباشد زیراکہ مادہ خرست خراسانی گفت خرمن ہم چندان نربود

لطیفه

شخصی دعوی نبوت نمود و او را نزد مامون رشید آوردند مامون از قیافه اش دریافت که در حال گرسنگی و اضطرار چنین کار کرده است فرمود که او را در باورچیخانه نگاهدارند و هر چه مرغوب خاطرش باشد بدهند بعد چندی خلیفه او را طلبید و استفسار نمود که الحال هم وحی می آید گفت بلی همین که تا ممکن باشد از باورچیخانه خلیفه بیرون نخواهی رفت خلیفه بخندید و او را روزانه مقرر فرمود

لطیفه

آورده اند که دو مرد ابله برای سیر رفتند یکی بدیگری گفت تمنا دارم که حق تعالی مرا صاحب هزار گوسپند گرداند تا از پشم و شیر و نر خاله منفعت برگیرم و بکوری حسودان فائده کثیر بردارم دیگر گفت من میخواهم که حقتعالی مرا هزار گرگ درنده بدهد و آن همه در گله تو سر دهم تا یک یک گوسپندت را بکوری بخیلان بدرند و بخورند صاحب گوسپندان گفت از خدا شرم نداری که حمله گرگانرا در رمهٔ گوسپندان من سر میدهی و مال مرا بعبث ضایع میکنی طریق یاری و همراهی مقتضی چنین بیمروتی نیست صاحب گرگان گفت تو از خدا شرم نمیداری که این همه شیر و بره و بزغاله میخوری و هرگز با من رعایتی نمیکنی صاحب گوسفندان گفت رعایت تو بر من واجب نیست و تا حق عیال و اطفال و دیگر خویشاوندان ادا کنم به بیگانگان چرا پردازم صاحب گرگان گفت چون تو با من طریق بیگانگان مسلوک

داشتی من نیز با تو ملاحظه نمیکنم و نخواهم کرد بر سر این گفتگو غوغا بسیار شد چنانکه
سر و روی همدیگر بشکستند و خاک در چشم و دهان یکدیگر انداختند در این اثنا مرد
پیری خیکی پر از عسل نفیس بر دوش داشت رسید دید که آن هر دو دست و گریبان
شده اند سبب پرسید ماجرا گفتند آن پیر مرد را بر حماقت شان غصه آمد کارد
بر کشید و خیک را سرتا سر بدرید و تمام عسل را بر خاک ریخت و گفت ای
احمقان خون من مثل این عسل ریخته باد اگر شما هر دو ابله نباشید

لطیفه

یکی از باشندگان شهر غور در هرات آمد چون در بازار رسید دکان قنادی دید پر از
حلویات رنگارنگ دست دراز کرد و مشتی از آن برگرفت قناد خواست که
دستش بگیرد غوری بسبک دستی حلوا را در دهن انداخت و گفت اکنون نه ترا شد نه مرا

لطیفه

مردی دعوی نبوت کرد او را گرفته پیش هارون رشید بردند هارون از وی
پرسید تو کیستی گفت من پیغمبر بخوام پرسید معجزهٔ تو چیست گفت بر ضمائر مردم
اطلاع دارم بادشاه گفت اگر راست میگوئی بگوئی حالا در خاطر من چیست گفت
در خاطر تو این است که من دروغ میگویم بادشاه بخندید و او را رها نمود

لطیفه

قزوینی خواست که با زن خود جمع شود دید که پشت موی زهارش دراز است

برآشفت وگفت ای خانم این چه معنی دارد که دستی در زیر دامن نرساندی من خود شوهر توام سهل ست اگر بیگانه ببیند وچنین بر سر کار آید از خجالت و شرمندگی بار آرد

لطیفه

آورده اند که شخصی دعوی خدائی میکرد مردم او را پیش خلیفه بردند که زجر فرماید چون پیش خلیفه رسید پرسید ای خدا نا ترس چرا دعوی خدائی میکنی نشنیدی که پارسال شخصی دعوی پیغمبری کرد او را بهزار خواری کشتند گفت بسیار خوب شد که من او را نفرستاده بودم

لطیفه

در صورت خانه چنین سه صورت کشیده اند باداهای مختلف یکی نشسته و سر بجیب تفکر فرو برده و دیگری دست بر سر میزند و ریش میکند و سومی در رقص و نشاط است و خنده میزند صورت اول که در فکر و اندیشه ست در زیر آن نوشته اند که این فکر میکند که زن کنم یا نکنم و آنکه دست بر سر میزند زن کرده و پشیمان شده و آنکه میرقصد و خنده میزند زن خود را طلاق داده و خلاص شده

لطیفه

شخصی بباغی درآمد دید که انگورهای شکری و فخری رسیده ست چند خوشه انگور دزدید و در سبد کرد ناگاه باغبان درآمد و گفت چرا بی اذن من بباغ آمدی گفت من بخود نیامده ام گرد بادی پیدا شد و مرا اینجا انداخت باغبان گفت اگر ترا باد انداخت خوشه های انگور که چید گفت ازان تند باد من بتاک انگور چسپیدم

عجب نیست که خوشه چند شکسته باشد باغبان گفت درمیان سبد که
انداخت گفت درین من هم حیرانم

لطیفہ

مامون رشید نوبتی برده فروشان را خبر داد تا برای وی کنیز جمیله بیارند اول دلالی
کنیزکی بیاورد بعد ساعتی دلالی دیگر کنیزکی حاضر گردانید مامون هردو را بحضور
طلب فرمود بسوی آنها مخاطب شد که از شما کدام یکی را بگیرم کنیزی که اول رسیده
بود گفت السّٰبِقُوْنَ السّٰبِقُوْنَ اُولٰٓئِکَ الْمُقَرَّبُوْنَ ہ کنیز دوم گفت وَ
لَلْاٰخِرَۃُ خَیْرٌ لَّکَ مِنَ الْاُوْلٰی مامون را لطایف آنها خوش آمده هردو را خرید نمود

لطیفہ

روزی اصمعی از بازار بغداد میگذشت ناگاه نظرش بر دو کانی افتاد دید که زن جمیله
در پهلوی صاحب دوکان نشسته و آن دوکان باصناف فواکه و مرغان سمین
آراسته بدیدن جمال آن جمیله اصمعی بیخود گشت چون بخود باز آمد این آیه را خواند
وَفَاکِہَۃٍ مِّمَّا یَتَخَیَّرُوْنَ وَلَحْمِ طَیْرٍ مِّمَّا یَشْتَہُوْنَ وَحُوْرٌ عِیْنٌ کَاَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ
الْمَکْنُوْنِ ہ آن زن فی الفور در جواب او برخواند جَزَآءً بِمَا کَانُوْا یَعْمَلُوْنَ

لطیفہ

آورده اند که سلطان میرزا حسین با جمعی از شعرا نشسته بود وازهر جا سخنی
میگذشت ملا بنائی گفت که جامی در بدیهه گوئی عاجز ست درین اثنا ملا جامی

هم رسید و دریافت که از وی سخنی گذشته میرزا بحضار مجلس فرمود که امروز شعر
بدیهه باید گفت و بسوی ملا جامی مخاطب شده فرمود که من اسم چهار چیز
بیهم شمار در سلک نظم آر بدیهی گفت چراغ و غربال و نردبان و
ترنج ملا بمجرد شنیدن بدیهه گفت

منظوم

ای کشته چراغ دولت بدر منیر	غربال شده سینهٔ اعدات به تیر
بر پلهٔ نردبان همت نیایی	از اوج فلک ترنج دولت برگیر

بعد از آن میرزا رو بسوی ملا بنائی کرد و گفت از تو نیز شعر بدیهه در چهار اسم دیگر
میخواهم منقل و طاس و شرح شمسیه و نمد کلاه بنائی در بدیهه گفت

منظوم

چون منقل اگر دود آهی داریم	بر طاس فلک نه کار گاهی داریم
با ما سخنی ز شرح شمسیه مگو	ما نیز ازین نمد کلاهی داریم

میرزا هر دو را بانعام و اکرام سرفراز فرمود

کتبه الغریب عبد الغنی خطیب عفی عنه